

شکوفه های زندگی



زهرا رهگذر



حسنا رهگذر



امیر حسین اکرامی



امیر سام اکرامی



محمد مهدی محمودیان



زهرا جعفری



آیسان ابری



تولد مبارک
کیان فهیم زاده



کیان خداوردی



نرگس غفاری



متین کوهی



تینا امامی



زهرا لطفی



نهای رضایی

و برای همیشه این رابطه را قطع کنیم، ولی هر چه می گذشت کمتر به ازدواج با شخص دیگری فکر می کردیم. شاید باورتان نشود ولی پنج سال گذشت و حتی یک خواستگار برای من نیامد. مسعود کارش را از سر گرفت و اوضاع مالی اش دوباره روبه راه شد و این بار وقتی به خواستگاری ام آمد مادرهایمان هر دو خوشحال بودند که این وصلت پا بگیرد. مادرم نگران بالا رفتن سن من بود و خاله محبوبه هم می دانست کمتر دختری می تواند از سابقه زندان مسعود بگذرد و موضوع را نادیده بگیرد.

این بار همه با دل خوش به این وصلت تن دادند و درست یک ماه بعد از خواستگاری، مراسم عروسی برگزار شد.

حالا ده سالی از ازدوجمان می گذرد. ما روزهای سخت زندگیمان را قبل از ازدواج از سر گذرانده بودیم و بعد از ازدوجمان قدر هر لحظه آرامش و آسایش را می دانستیم. مسعود بخته تر و سنجیده تر کار می کرد و حواسش به همه چیز بود. من هم شاغل بودم و در پیشرفت زندگیمان نقش مهمی ایفا می کردم.

حالا بعد از ده سال با داشتن یک پسر هشت ساله زندگی خوب و خوشی داریم و از بابت آن خدا را همیشه شاکرم.

این ازدواج را بزینم چون نمی خواهد به من امید واهی بدهد و با این بدهی شاید سالها نتواند روی پای خودش بایستد.

من هم سرم را به کار کردن و زندگی گرم کردم. یکی دو خواستگار هم برایم آمد که جواب رد دادم. گفتم فعلاً نمی توانم ازدواج کنم.

دورادور از احوالات مسعود باخبر می شدم. می دانستم یکی از کلاهبردارها دستگیر و بی گناهی مسعود ثابت شده است.

ته دلم چشم انتظار او بودم. تا اینکه بعد از دو سال از زندان آزاد شد. به سراغ من نیامد. چون حالا نه شغلی داشت و نه درآمدی و هر چند بی گناهی اش ثابت شده بود، ولی سابقه دو سال زندان روی پیشانی اش بود. بر حسب تصادف در مراسم ختم یکی از بستگان دیدمش. موهایش جو گندمی شده بود. من هم لاغر تر و تکیده تر شده بودم. اما تا او را دیدم تازه یادم افتاد که چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

گفتم دوباره به خواستگاری ام بیا... گفت محال است خانواده ات قبول کنند. راست می گفت. حالا دیگر مسعود هیچ موقعیت خوبی نداشت.

تماسهای تلفنی ما از سر گرفته شد. قرار گذاشته بودیم برای هر کدام از ما اگر موقعیت ازدواج بهتری پیش آمد آزادانه تصمیم بگیریم

برگزار شد. اسد گفت دلم نمی خواهد چیزی به بیاوری، خودم همه چیز را می خرم. آپارتمانش حاضر و آماده بود. با کلی شوق و ذوق به خانه او رفتم. تمام سه سال حتی یکبار صدایش را روی من بلند نکرد. زندگی همانی بود که من می خواستم. اسد خوشحال می شد وقتی من از او چیزی می خواستم. به خاطر موقعیت کاری اش مدام در رفت و آمد بود. وقتی از بندر برمی گشت انگار سالها بود همدیگر را ندیده بودیم. آرزوی روزهایی را داشتیم که او همیشه پی من بماند. ولی واقعیت این بود که امکانش وجود نداشت. ماهیت کار او این بود که بیشتر در بندر باشد تا تهران. چند بار بهش پیشنهاد دادم که من هم همراهش بروم بندر و همانجا زندگی کنیم ولی قبول نکرد گفت نمی خواهد من را از مادرم و زادگاهم دور کند... انگار همه این سه سال توی ابرها بودم. تا اینکه ناگهان آن روز زنی با قامتی بلند و چشمهایی که انگار قطره اشکی در آن موج می انداخت دم در خانه مان ظاهر شد.

جملاتش ساده و برنده و زهر دار بود. گفت همسر اول اسد است. گفت من همسرش را از او گرفته ام، بچه هایش را بی پدر کرده ام و حالا آمده که سهم خودش را از زندگی بگیرد.

دعوتش کردم داخل خانه. نگاهش چرخ زد توی اتاق و بغضش را فرود داد و گفت: "چقدر خانه

تو با خانه اسد در بندر فرق دارد!" تازه فهمیدم که من زندگی زنی را به تاراج برده ام. اسد ده سال قبل با دختری از بستگانمان ازدواج کرده بود و دو بچه داشت. بعد وقتی در رفت و آمدهایش به تهران با من آشنا شد تصمیم گرفت با من هم ازدواج کند. مادر و خواهرش هم که میانه خوبی با همسر اول اسد نداشتند تن به این ترند می دهند و به خواستگاری من می آیند...

از روی زن خجالت می کشیدم. بی گناه بودم ولی احساس گناه وجودم را در آتش می سوزاند. به او گفتم باید با اسد صحبت کنم. همان موقع اسد به خانه آمد و...

همه چیز همانی بود که شنیده بودم. من دیگر جایی در آن خانه نداشتیم. زن مستقیم تر مینال به خانه ما آمده بود و حالا باید شب را آنجا می گذراند. اسد هیچ توضیحی برای کارش نداشت. من هم بی هیچ حرفی سوئیچ ماشینم را برداشتم و از آن خانه بیرون رفتم. برای همیشه، برای جدایی و ترک یک حیاب نازکی که دیگر وجود نداشت. تقاضای طلاق کردم. اسد اما زیر بار نمی رود، ولی و کیلم می گوید دادگاه حتماً به نفع من رای خواهد داد. منتظرم تا آنچه را که در قلبم رویش خط کشیده ام، در شناسنامه ام هم خط بخورد...

حرف کسانی که می گویند عشق بوی از خود خواهیست خنده دار است

• پنجه